

دیوان

زکر اصفہانی

به کوشش احمد کرمی

سلسلہ نشریات "ما"

احمد کرمی
دیوان زرگر صفائی
چاپ اول
حاج پرت
تیسرے نسخہ

۱۳۶۲

زرگر اصفهانی

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

بنام خدا پیشگفتار

خواست بهای بوسه زار من و من ندانستم

گفت نداری ارزری، پس تو چگونه زرگری؟

آقا محمد حسن زرگر از خراسان اواسط قرن سیزدهم هجریست و با آنکه از شعر و بیش از اندکی در دست نیست، اما همین مایه اندک پرمایگی او را در کار سخن میرساند و لطافت و شیرینی غزلایش او را به شمار گویندگان خوب و معروف قرن پیشین در آورده است.

از احوال زرگر چیزی جز این معلوم نیست که وی از مردم اصفهان بوده و پیشه زرگری داشته و به مناسبت پیشه خود، تخلص زرگر بر خود نهاده است و اگر بر سخن وی استناد جوئیم عاشق مشکلی ره نیز بر پیشه زرگری او باید بپذیریم:

شد از آن به تنگ نامت به جهان بلند، زرگر

که به کار عشق بازی سر تنگ و نام داری

از آثار زرگر، بجز هفتاد و چند غزل چیزی بر جای نیست، مشکل می توان پذیرفت که محصول

طبع ورزیده وی همین مایه غزل بوده و یا او در سرودن دیگر انواع شعر دستی نداشته است .
دگذشت زرگرا به سال ۱۲۷۰ هجری قمری یاد کرده اند .

تهران تیر ماه ۱۳۶۲

احمد کرمی

خویشم ز آتش می دفته دانائی را
ختم پیشه خود شیوه رسوائی را
بر کنم دیده اگر غیر توئی را بیند
کز دویسنی نبود فایده بیانی را
سرکوی تو مرا از دو جهان بس که گس
بدو عالم نهد که تسلوائی را

آن جوان کرد جوانم ز لب جانپور
 که به پیری نکشم حسرت برنالی را
 از برخویش مرا نم که نراند هرگز
 گلشن آرای ز گلزار تماشائی را
 گشته ام بکده زمیهری یاران دلتنگ
 میکشم آرزوی گوشه تنهائی را
 آمد و ز آمدنش یافت شکیبائی دل
 رفت و یکباره زد دل برد شکیبائی را
 بنده همت آن صاحب فضل و نهرم
 کز ازل پیشه خود ساخته دامائی را

همچو ز آتش سودای تو در بومه غم
 می گذارد دل جان زگر سودائی را

خواهم اربوسه زخم لب جان را
تا بش آرم بلب آرم جان را
خوایم تا نکشیم رنج شب بهران را
روز وصل توبه پای تو سپردم جان را
من که در حکم تو ام از چه کنی آرم؟
خواجہ آزار کند بنده ما فرمان را
طره صد خیمت آزار دلم چند کند؟
چند یک گوی خود دلمه صد چوگان را

به خدمت زدی و جان سپارم تا حشر

اگر از سینه من بر کنشی پیکان را

تشنه زخم خدمت تو هم ای سخت پیکان

همه از زهر سر اگر آب دهی پیکان را

عهد کردم که دگر با تو نبندم پیمان

بسکه ای عهد شکن می شکنی پیمان را

از دلم ای شه خوبان طمع صبر برد

که خراجی نبود مملکت ویران را

ز می کنه مرا تازه کن ایمان ساقی

که می کنه همی تازه کند ایمان را

نتگم از سلطنت آید به گدائی درش

زان که این مرتبه زرگر نبود سلطان را

برای بردن دل تاب داده گیو را
طناب کرده به قصد هلاک من مو را
مُر ز تیر نه قصد جان من دارد
که تاب به گوش کشیده کمان ابرو را

به خجرم ز دوش سرمنده ام از او تا خشر
 که بر کشتن من رنج کرده باز را
 به غیر آهوی چشمش که هست شیر شکار
 ندیده است کسی شیر گیر آهورا
 بغمره رونق بازار سامری شکند
 به هم چو برزند آن شوخ چشم جادو
 بگوشه لب او خال دیدم و گفتم
 که پاسبان شکر کرده است نهد را

ز دیده سیم سرشکش قند بروی چوند
 مگر ز دیده زگر نفست آن رورا

میکنند ناله به امید و صاش دل ما
تا چه حاصل شود از ناله بحال
بشاید دل اگر لب گشائی به سخن
بش لب به سخن تا بشاید دل ما

تن که پیرهن جانست به وصلت بدم
 تا نباشد به میان پیرهنی حایل
 عالمی را در خستم کشته و از سنگدلی
 به دل اندیشه محشر نکند قاتل
 گل را رانسته شتندگر از مهرستان
 ز چه جز مهر گیسای نمد از گل
 این غزل مشکل و بی یاری یار همدان
 همه دانستند که آسان نشود مشکل

ز آتش شوق چو پروانه بسوزم ندر
 گر شبی روشن از این شمع شود محفل

می‌کردست همه ناله شبانه ما
خدا کند که بیاید شبی به خانه ما
به گلستان نبود ذوق پریشانی دایم
خوش آن زمان که شود دایم آشیانه ما

کسی ز فتنه آخر زمان نیارد یاد
به دور چشم تو ای فتنه زمانه ما
خرانه سینه ما و محبت تو گهر
تهی مباد می زین گهر خسته اند ما
کناره کرد ز ما آنچنان که پنداری
نبود یک سرمود دوستی میانه ما
اگر نخورده فریب فسون مدعیان
نمید بد ز چه روگوش بر فسانه ما

غمت بس اینکه چو رفتیش ز آستان زنگر
نگفت کوسگ دیرین آستانه ما

نتی از چه سبب پای به کاشانه ما
کستر از خانه مردم نبود خانه ما
دگر به ویرانه ما پای نمی میگویم
گنج پیدا شده بی رنج به ویرانه ما

چشمه آب حیات از بنود پس ز چهره

به تن مرده دهد جان لب جانانه ما

غیرم ای دل که به افسانه توان مشکرد

چه کنم گرند بدگوشش به افسانه ما

زاهد صومعه از نمیکده بیرون نرود

گر بگوشش برسد ناله متانه ما

نیست در حلقه پیمانه گشان مارا راه

زرگراز باده تپی تا شده پیمانه ما

باسر زلف بی تاسر و کاریست مرا
دل آشفته ای و جان فکریست مرا
تا مگر آید و سر در پی رخسار منم
چشم حسرت به ره شاهواریت مرا

ببخارم بنشین ناز کن بوسه بده
کز تو ده دل بهوس بوس و کنار است مرا
به خدمتکم ز دو بگذشت و بگذاز غم ده
این که افتاده به خونت شکار است مرا

منم آن طایر خوش نغمه که در گلشن عشق
همچو زرگر بنواد دست بهار است مرا

گر بریزد قطره ای از جام ساقی می در آب
می توان بردن به آب زندگانی پی در آب
ساربانان محاسبان محلی بسند
کان قدر گریم که ماند ناله اش را پی در آب

گرمی شد من لیلی تر از سیل سرشک
 باره گم گشته بود از اشک بخون جی دباست
 در میان آتش و آسم ز اشک و آه آه
 چذ بنشینم در آتش سر کفم تا کی دباست
 می نوشتم شج بجرش گریه ام مهلت نداشت
 سیل آب از سرگذشت و داستان شد طی دباست
 لگر بر آرم ناله ای از سینه سوزان چونی
 سوزد از سوز درد و غم بند بندنی دباست

آب پریدم از زگر که آتش میشود؟
 گفت آری گر بخت عکس روی وی دباست

کرد تا آن رخ چو گلرنگ از شراب

زعفران گون شد ز شرمش آفتاب

پرده پریشیز کاری بر درد

زاهد ار میزد خشنوایی حجاب

تا بیدم چشم خواب آلود او
 ناید اندر چشم من یک خط خواب
 گر تو میخوای ثواب ای بی گنه
 ما گنه کاران بخش بهر ثواب
 رفت از جسم روان ساقی بیار
 آن روان بی روان یعنی شراب
 آتش بهران دل جانم بهوخت
 وصل کو تا ریزدم آتش بر آب
 از سپاه نازای سلطان مکن
 مملکت ویران دل را خراب

گر به پیری آن صنم گشت به کام
 عیش کن زرگر که باز آمد شباب

نبرد از گریه خواهم تا تو را دیدم بنحایت
به تاریکی نشستم بر نیاید آفتاب شب
به چشمم هر سرخاوری که از پای تو پرچدم
نماند از موج خیر گریه بر چشم پر آب شب

حساب ده ددل میگردم از تب سوشم جا

بمن گردید روشن گرمی رفد حساب

تو در خواب خمار و من ز سوز در دل بخود

که می خوردی تو با اغیار و من گشتم کباب

خدا را ساقی بهران بمن پیانه گسترده

کزین می صد چونه گیر میشود و خواب

شکر آمیز تو را بس که لب نوشین است
همه گریخت بگوئی سخت شیرین است
تا قیامت زود یاد تو از خاطر من
همه جا بادل منم و غم شیرین است

مهر با ماه رخت لاف نکوئی نرند
صعوده را قدرت پرواز نه با شاپین است
با خیال رخت از دیده فروزیم اشک
در شب هجر تو کارم به مه دیوین است
باز با عاشق گیرنگ دور نمی دارد
آن که سرخچه اش از خون لیم رنگین است
کرده کفر سر زلف تو مرا خسته بدین
ز آنکه کفر سر زلف تو بلای دین است

زرگر ابرو بغیا دل دین از کف
ترک مستی که بنا گوش و برش سیمین است

مرا به موی تو تار وجود پیوند است
ترحمی که به موی حیات من بند است
برت چو خوار شدم خوار و ذلگارشدم
چرا که غمت هر بنده از خداوند است

لبم بلب برسان گر تنخواهیم گریان
 که گریه ام همه از آن لب شکر خداست
 طمع از آن لب شیرین نیست بد دل من
 که گفته اند گیس ناگزیر از خداست
 گرم به ناز کشی و ربه لطف بنوازی
 هر آنچه می کنی ای نازنین خوش آیند است
 مه سپهر که باشد به حسن بی ماند
 کجابه عارض نیکوی یار مانند است

زده به ملک سخن گوی سلطنت زرگر
 از آن که بنده و مداح آن خداوند است

هر که خرم ز جهان نیست جان خرم از دست
هر که بگذشت ز عالم همه عالم از دست
آدمی راست شرافت ملک میش و لیک
این شرافت که تو بینی همه با آدم از دست

کم نباشند در این شهر نکویان لیکن
 همه را در نظر آورم به نکوی کم از دست
 خجری زده به دل و خجسته دیگر زنی اش
 هم مرا زخم دل خسته و هم مرهم از دست
 کشم گر غم دلدار فاسد اظهارد
 تا کس آگاه نگردد که مرا این غم از دست
 هر که ره یافت به میخانه و پیمانه گرفت
 همچون ملک اسکندر و جام هم از دست

کرده تازلف پریشان بنخ آن سیمین تن
 ز زر گرا کار من و خلق همه در هم از دست

رفتی دلی لب جانم به لب است
تم از آتش سودای تو در تاب و تب است
یار با مدعی امروز به عیش و طرب است
محبت آدمی و دیو حدیثی عجب است

به سر زلف دراز تو که بی زلف درخت
 شام من تیره تر از زلف و روزم چو شب
 ز حلاوت ندیم نسبت لعلت به رطب
 این حلاوت که لبست راست کجا بار طب
 در شب وصل نخو اہم که نشینم به برت
 کہ به پیش تو نشستن نہ طریق ادب است
 دل من ز آتش سودای تو در سوز و گداز
 اینچنان است کہ در آتش سوزان خطب است
 ترسم آہنہ سپرم جان و بہ وصلت نرم
 کہ مرا انگ درین مرحله پای طلب است

آن کہ جان داد در سحر خلیصی صفتی
 رہر وادی غم زدگر بخون لعل است

دلبرم بهر سفر بر ناله محل بست و رفت
آنکه دل بستم بر او بار دیگر دل بست و رفت
تا نیستم در قهایش بادل از کف داوگان
محل آن آرام جان بر ناله غافل بست و رفت

کاروانسالا را من چون کرد آهنگ سفر

بر دل من بار غم مترل به مترل بست درخت

تادل دیوانه ام دیوانگی کمته کند

آسد و از زلف بر پایم سلاسل بست درخت

تا نیارم دست و پا دزیر تیغ حبه او

دست پایم محکم آن بر رحم قاتل بست درخت

با هزاران تنگامی زرگر شیرین سخن

بار از کوی تو ای شیرین شایل بست درخت

تا زلف را قرار به رخسار یار نیست
از بی قراریش دل ما را قرار نیست
همی تو روزگار من ای زلف یار کس
چون من به روزگار سیاه روزگار نیست

چون تیغ ابروان تو ای ترک جنگجو
 خونریز تیغ رستم و اسفندیار نیست
 سر زده خط و تمام شدش عتبار حسن
 این قوم را زیاده از این اعتبار نیست
 با هر کسی که می نگرم سازگار هست
 باری ندانم از چه بمن سازگار نیست
 نرگس مگوی چشمش سنبل خوانش زلف
 زیرا که این حدیث مرا استوار نیست
 نرگس چو چشم فتنه گرش فتنه جوی نه
 سنبل چو زلف پر شکفتش تابدار نیست

زرگر عذار تو شده همزبان زرگر

با توبه مهران مه سیمین عذار نیست

از قد تو ای بلند قامت

کوته شده قصه قیامت

تا در ره عشق تو نشستم

بر خاستم از ره سلامت

ای آنکه کنی ملامت من

از عشق بیان سرو قامت

از تیر ملامت هم مقرران

کاندیشه ندارم از ملامت

مار از ره کرم بجشای

کز ماست گنه ز تو کرامت

دور از تو دمی که رنده مانم

زان زندگیم بودند است

گشتم ز در گش تو را گشت

گشاسه دستان سلاست

زلف تو که هراتاری از آن رشته جان است
جانی که جهان راست همه بسته به آن است
در وصف میاست سخن موی نگنجد
صد نکسته باریک تر از موی میان است

این عارض نیکوی تو یا بدر منیر است

این قامت دسجوی تو یا سروروان است

چشم تو بخو نریزی دل ز ابرو و شکران

ترکیست جهان سوز که با تیر و کمان است

پرسی که تمنای تو از نص لم چیست

آنجا که عیانست چه حاجت بیان است

مستور نشود بسکه لطیف آن بدن است
گویا روح روان است که دیرین است
رستم مشکل از آن زلف شکن در شکن است
که بپای دلم از هر شکنش صدرین است
خبر یار ندانم ز که جویم گزین یار
هر که دارد خبری بخیر از خویشین است

جان زدستش نتوان برد که تیغش

آفت پیرو جوان را هنر مردوزن است

کشم عاقبت این درد که این چشم به

چشم لطفش سوی غیر است و نگاهش بمن است

نه وفا دارد نه دل رحم و نه در عهد دست

سخت دل است و فانی است که پیمان شکن است

دل جبار از سر زلف تو ندارد آرام

بقراری است غریبی که بیا و وطن است

نه به زیبایی رخسار تو مهر فلک است

نه به رعنائی بالای تو سر و چمن است

بس کنم وصف بستم بر طریقی میگندم

همه گویند که این زرگر شیرین سخن است

اگر خوابی کباب ای ترک سرست
مراد در سینه مرغ بمیلی هست
نهفتی روی دروزم گشت چون شب
نمودی دست دکارم رفت از دست

بدو گشتم که بنشین در بر من
ز غم در آتشم بشاند و نشست
نخواهد تا قیامت هو سیاری
کسی که زباده عشق تو شد مست
چو آن شیرین زبان آید گفتار
ز گهارش بهای قند بگست
گل باغ جان پیش رخسار
هی سحر و چمن پیش قدش پست

دل از جان زرگر غمیده برگزند
چو دل بر مهر آن سیمین بدست

جای به دل تا غم دبسته گرفت
ز آتش غم دل به بوم در گرفت
روی تو دمی تو از رنگ و بو
رنگ ز گل بوی ز عجم گرفت

از رخ زیبای تو ای ماه سودی

بزم جهان زینت فریور گرفت

شد لب لعل شکر بار تو

باج ز شیرینی شکر گرفت

سینه سپر ساختم از دوی مهر

از ره کین یار چو خنجر گرفت

تا بتوز کرد دل خود باز داد

دل ز همه خسلت جهان برگرفت

بر سرم بایغ کین یار تمک کار آمده است
ده که باز اندر پی قتل من زار آمده است
نه همین بوسی از آن لب من خریدارم کجا
همچو من بسیار از هر سو خریدار آمده است

روی همچو بوز و زلف همچو شب از من پیش
 کز غم زلف و رخت ردم شب تا رانده است
 کز شب غم با من آن دلبر نمیگوید سخن
 کی پری با آدمی هرگز بگفتار رانده است
 گل کجاست از عیش و میل آمده اند خروش
 تا نسیمی از گل رویست به گلزار رانده است

سوخت ز درگزار غم عشق تو ای زیبا سپر
 ز آتش عشق تو آن مسکین بگر بار رانده است

مرا پروانه سان آتش به جان است
که یارم شمع بزم دیگران است
چه خواهی کرد خسر و با من ای دل
که خون از دیده ام امشب روان است

چرا بانست مشاطه سازد؟

نخار من گل بی باغبان است

مگر آن غنچه لب آمد به گلشن

که شیون در میان ببلان است

کجائی ای شراب ارغوانی

که خون از دیده ام اشب روان است

دم رغن چه خوش میگفت زرگر

مراد از البقا دارالامان است

به دوزلفت که به خیر از تو مرا یاری نیست
با کسم جز تو دوزلف تو سروکاری نیست
تا رود غم ز دل ای مایه شادی باز آ
که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست

در همه عمر ندیدیم وفائی ز کس
گوئیا در همه آفاق وفاداری نیست
عاشقان را بر معشوق اگر قدری هست
پس مرا از چه سبب پیش تو مقداری نیست
به مددکاری من ای دل غمدیده بنال
که مر جسته تو دیگر یار وفاداری نیست

زرگرانی مه آن برج نکوی همه شب
همچو شکم به زمین ثابت دیاری نیست

کعبه مقصود ما هست سرکوی دوست
قبله حاجات ما نیست جز ابروی دوست
زندگی ما بود از لب جان بخش یار
خرمی ما بود از رخ نیکوی دوست

گلشن جنت به شرم از گل رخسار یار

قامت طوبی به رشک از قد و بجوی دست

با همه اخو نگری بگندد از ساحری

ببید اگر سامری ز گس جادوی دست

احتر مارا بود تیرگی از زلف یار

دیدۀ مارا بود روشنی از روی دست

هر نفس میزند زخمی و من می رنم

از پی زخیم دگر بوسه بیازوی دست

جای به پهلوی حور بستن زر گر خطاست

گر بدیندش به حشر جای به پهلوی دست

سرود بالائی که جایش در دلت
سرود پیش قامتش پا در گل است
بوالهوس آنکه ز ستر عشق نیست
طالب صورت ز معنی غافل است
دل بدست دلبران دادن خطاست
شیشه بر خار زدن عجب اصل است

نیت آسان آشنائی با بتان
 دخیان را رام کردن مشکل است
 ای کمان ابروز تیر غمزهات
 دل بخون غلطان چو مرغ بیل است
 هر که ابروی تو اش محراب نیست
 هر چه طاعت می نماید باطل است
 شعر ز گرا به زباید نوشت
 چون همه مدح مہر باد است
 شیر یزدان حیدر دلدار
 آنکه عسرو عبود را قائل است

روز زمش صد چور تم چاکر است
 گاه بذش صد چو حاتم سائل است

نمیسیر دلم تا در سر کوش مکان دارد
بی هرگز نمیرد هر که منزلت جهان دارد
سخنهای طبعش بسکه شیرین است پنداری
نمک در پسته خندان و شکر در دهان دارد

پی خوزیزی من ترک مست فتنه انگیزش
 زمرگان ترکش پرتیبه و از ابرو کمان دارد
 بگوش غصیر میگوید سخن بسته بسته
 نمیدانم دگر باوی چه رازی در میان دارد
 نباشد گر نهانی با رقیب او اسیر یاری
 چرا حرفی که باوی میزند از من نهان دارد

دل او را خدایا مهربان کن با من غمگین
 که غم در دل ندارد هر که یاری مهربان دارد

در کوی غمت خون زبس از چشم تراید
سیل از مره بر هم زد غم تا کمر آید
جان ماند و دلم رفت چو آمد قد می پیش
ای کاش که یک چند قدم بیشتر آید
ناید به سرم آن پسر از بیم پد کاش
میرد پدرش تا به سرم آن پسر آید

گر خون نشد از سیم فراخ بگرمن
 از دیده چو این همه خون جگر آید
 گرفت و مردم ز فراخ محی نیست
 هستم به همین زنده که بار دگر آید
 دیربست که با غیر سفر کرد و نیاید
 بی همفرای کاشش که زود از سفر آید
 شد بخیر از خود ز تو هر کس خبری یافت
 ای کاشش که از تو دل من بخیر آید
 در وصف لبست خامه من شهد فشان
 آری بود این رسم که از فی شکر آید

ز در گریه افشانه نیاید به برت یار
 بنماز و سیمش که پی سیم وزد آید

تا سحر دوش خیال تو بها غو شتم بود
حاصلی بود گر از غم همان دوشم بود
این چه می بود که در ساغر من ساقی ریخت
کاف قهقار دل در این هنر نهوشم بود

سرفکندم به ره عشق و سبکبار شدم
زان که این بارگران بود که بردوشم بود
من خاموش زبان بسته ام از هر سخنی
غیر ذکر تو که در دلب خاموشم بود
منم آن عاشق دیوانه که از روز ازل
حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود

آنکه از ترنگه خون دل زگر ریخت
ترک ندین کمریم بنا گوشم بود

جان زن فرست و از دل نفسی می آید
آن نفس هم به تنای کسی می آید
خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم
نالۀ با اثری از نفسی می آید

یارب این ناله جانسوز دل زار من است
یا از آن قافله باگن جبری میاید
مدعی در ره عشق تو چون جان ندهد
کار عاشق نه ز بهر بوالهوسی میاید
تذای قافله سالار مران محس را
که بدنبال تو و امانده کسی میاید

زرگزارد دست غمش این همه فزاید کن
دل قوی دار که خیر یار میاید

جوانخت آنکه در پیری جوانی را به برگزید
به برگسید جوانی را جوانی را در سر گیرد
گریزد آن پسر از من ز پندی که پدر دارد
خدا داد مرا هم زان پدر هم زان پسر گیرد

ز مهرت برنجیرم دل نباشد شیوه عاشق
 که گر نامهربان یارش بود یار دیگر
 من این نخل امید را که روزی کاشتم در دل
 دهم آبش ز خواناب بگرشاید که برگردد
 ز شبهای جدائی در غم یار آچنان گریم
 که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد
 نمیخواهد گشاید پر مکر از حلقه دوش
 مرا مرغ دل بی بال و پر گر بال و پر گیرد

گر فتم میوان گرفت کام از وی به سیم و زر
 ندانم کام از او کی ز گریبی سیم و زر برود

دلم زبوا الموسی یک نفس قرار ندارد
بلای قرار ندارد کسی که یار ندارد
بیایا و برآور ز تهنط را دلم را
که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد

بی چنان لاله در درون زخم تو
 کسی که در غم یار است روزگار ندارد
 ز حرف من نکند ترک دشمنان چو من
 که حرف دوست بر دوست اعتبار دارد
 ز شهر بند دلم رخ متبای شهر بخوان
 که خیر نیست به شهری که شهر یار ندارد
 به چو قتاب دل من بود به سینه از آن
 که راه در سوزان زلف تابدار ندارد

و گرنه عاشق سیمین بر بیت پس چه زرگر
 بخرنج چو زرد چشم سیمبار ندارد

گر قطع نظم از من بی‌تاب و توان کرد
خبر صبر که آن هم نتوانم چه توان کرد
یک جام میم داد و دوس از لب جان بخش
در پیریم آن تازه جوان باز جوان کرد

چون پرده من تا بدر پرده خستگی
 از پرده عیان کرد رخ و باز نهان کرد
 سر غم عشق تو شد از چشم ترم فاش
 رازی که به دل بود نهان دیده عیان کرد
 گریه ندارد سر رسوائی عاشق
 ما را غم عشق ز چه رسوائی جهان کرد
 آمد به تنم جان چون نهدی به لبم لب
 اعجاز میجا لبست ای راحت جان کرد

صد چشمه خون زرگردن خون به رخ خویش
 از دیده روان بی رخ آن سرودن کرد

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد
از یک نگاه کار من از کار بگذرد
باز از حسن یوسف مصری به هم خورد
یا حسنه ز من چو به بازار بگذرد

ز ابد به خاتمه دگر پانی نهد

گاهی اگر به خانه خمیاری بگذرد

الفی گرشه یارب به غیب روزگرا

فکری بمن کز الفی اعیار بگذرد



کتابخانه شخصی دوست

چه خوش بود که شبی در کنارم آن بسراید
کناره کرده ز غصه و نفقه از پدر آید
مذیده ام بشری را که چون تو جلوه گریه
مگر که حور بستی به صورت بشیر آید

چگونه در دل سختش ز ناله شکوه نایم
که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله برآید
به حال مرگ نخواهم که یار بر سرم آید
از آن که میشود آرزو گر مرا به سر آید
به بیستون ره شیرین سنگدل اگر افتد
به حال کوکبش سیل اشک تا کمر آید
به روی من بجایید در بهشت برین
دمی که از برم آن حوری بهشت در آید

ز رفتش به سفر گریخت جان ز تن من

دو باره جان به تن آید چو زگر از سفر آید

ماہم بہ باداد چو آہنگ بام کرد
ماہ تمام را مردیش تمام کرد
از چشم خاص و عام گفت آفتاب را
ماہم ز بسکہ جلوہ بر خاص و عام کرد
تا چند میکنی بمن ای بیوفا جفا
زین گونه جود خواہد کجا با غلام کرد

ساقی در آبرجام به گردش که فصل گل
 از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
 ای دل مباش این همه در فکر تنگ و نام
 در عشق کی کسی طلب تنگ و نام کرد
 بر خاستی ز ناز و سهی قامت تو را
 هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد
 طاد و سست را که رفقا رشر مسار
 آن بگفت خوشخوام ز طرز خوام کرد
 و حی غزال من بطریق رمیده است
 کو را بخویشتن نتوان باز رام کرد

بی قدقند را که گفت ز زر در
 آن دلبر شکلب شیرین کلام کرد

آن که بی می ز گس مستش خرابم میکند
میخورد می بار قیاسان و کجایم میکند
آب چشم بی رخت خونسد و دانهم جات
غرق در دریای خون چشم پرانم میکند

بچه از خون دلم دارد خضاب و هر زان
 قصد جان با بچه در خون خضابم میکند
 گرچه دارم بحیا بش دوست نیز ازین
 با همه این دوستی دشمن حسابم میکند
 نماید چهره و آرام و هو شتم میبرد
 می کشاید طره و بی صبر و تابم میکند
 اضطراب از بس که دارم در دل از عشق تین
 عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند

بعد عسری گریشی آینه مرا آید بخواب
 زرگر اید در بخت بد ز خواهم میکند

زمرجان بیت یا قوت و لعل از آب و رنگ افتد
ز چشم پر فتنه بر طایر جانها خدنگ افتد
چو افشان می کنی بر چهره زلف عنبر افشان را
هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افتد

شدم در بحر خسته غوطه در آتش عشق
کند غواص چون وقتی که در کام نهنگ افتد
به جان دوست از نو بار دیگر جان بفشاند
اگر دامان آن سلطان خوابم به چنگ افتد

بیا ز گریه تو هم اساده شود سلاک عشاقان
طرحشم سلیمان جهان بر مور لنگ افتد

دوش گشتم بخش در گذر از این دل ریش
گفت بیرون نگذارم قدم از خانه خویش
هستم از زنگس بیمار تو دایم بیمار
هستم از زلف پریشان تو پیوسته پریش

خرد اندیشه کند بیده در چاره عشق
 عشق را چاره چه داند خرد دور اندیش
 بلکه یگانگی از مردم دوران دیدم
 چشم همیست بستیم زیگانه و خویش
 جان من را ز دل خویش گلو با همه کس
 محرم خویش کن فسق زنا محرم خویش
 یار با من نشود یار کجاساز آید
 صحبت پیرو جوان الفت شاه و درویش؟
 گر مرا راه به بزم تو نباشد چه عجب؟
 بار در بار که شاه مژدازد درویش

زر گرامیه خود ساز خون در ره عشق
 که درین راه خون را برود کار دریش

یوسفی را که دل افاده به چاه ذقنش
بمن ای کاش رسد نکستی از پیرمش
مرده را جان به تن آید چو در آید به سخن
میکند معجز عیسی هم بر سخنش

شد شیرین دهنش زندگی خضر دهد
چشمه آب حیات است تو کوئی دهنش
نقد رحم به زاری دلم پنداری
نبود آگهی از حال دل زار منش

زرگر غمخواره دور از رخ آن سیمین بر
رفته صبر از دل و هوش از سرو طاق
ز قفس

دید هر کس دمان خندان
خنده افتاد در گریبان
مَش یوسف است قصه چاه
دل ما و چه ز تخدانش

کعبه عشق را بود راهی
که خطر باست در بیابانش
نزد کس ره مسلمانان
بجز از زلف نامسلمانش
کرده قصد هلاک من ایکاش
نمزد مدعی پشیمانش
روز و شب خاطر پریشانی
دارم از خطره پریشانش

هر که راز گران پری یار است
نبود آرزو می غمناکش

بر طر فی قیامی کرده باز قامتش
شور فنده در جهان قامت چون قیامتش
شکوه زد دست جور او پیش کی نمیکم
تا بن آسپه میکند کس ننگد قامتش

از سر رسم مهر و کین هتم و هست روز به
 اوز پی هلاک من من ز پی سلاش
 دل که شد از غم تو خون گشتم و با درت
 سرخی اشک من نگر خواهی اگر عداش
 از نگیم دل بر دوزخ نیم جان بد
 هست به جان و لب مگر خنده و پرتش

روز وصال زرگرت گرفتند جان بیه
 مابقی است ای صمیم من بود این ندان
 متش

از لطافت گرز برگ گل بود پیرانش
باز میترسم کند پیر این آزار تنش
میرود دامن گشایان یار من بی دست پا
آه از دستم نمیدانم که گیرم درش

رخِ مپوش از من چه خواهد شد ز صاحبِ غمی
گر بچسند خوشه چینی خوشه ای از غر^{منش}
شعله ور شد سینه ام چون کوره آهنگران
نرم شد از شعله آهسم دل چون آتش

ز فردا برونم غم روز و شب جان مرا
میگذارد ز آتش اندیشه یمنش^{تنش}

تا نمودی ای پریورخ بمن از زیر زلف
 کردیم دیوانه و بستیم در زنجیر زلف
 خامه اش گوی پریشانی دلم از در قم
 کرد آن روزی که منشی قصه تحریر زلف
 صد هزاران دل کشد در چمن هر بویش بند
 مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف

عارض نیکوی جانان راز من دارد نهان
 گرم از این غم سپارم جان بود ^{لف} ^{تقصیر}
 روز و شب دارم چون مصحف رخسار
 شرط دینداری نباشد گزنی ^{لف} ^{تقصیر}
 خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطر
 گویا زگر پریشانی بود ^{لف} ^{تقصیر}
 میشود آشفته گر خوانم صبر و غم
 پس چه باید گفت اگر خواهم کنم ^{لف} ^{تقصیر}

بسته بر پای دل از هر تار موی صدر
 کی تواند ست این بیچاره دل از ^{لف} ^{تقصیر}

عبر از نظم یار در گنم تقریر زلف
لادن از کلام بریزد گر کنم تحریر زلف
معنی و لشمس و القیل از غنای کیه هست
آن بود تاویل رویت دین بود تفسیر زلف

گه گره سازی و گه چو گان کی گاهی کند

از پی تسخیر دل به سرم دبی تغییر زلف

دوش دیدم حلقه چین سر زلفش بچو

بستم بر شد ز خود و عنبر از تغییر زلف

می کشی دل آدمی پوشی سیه از ماتم

غافل از ساده لوحی زرگز از تر زلف

کیت در این شهرای بدیع شمایل
انگه نباشد چو من به روی تو مایل
مایل رویت چه بینوا و چه منعم
ساکن کویت چه پادشاه و چه مایل

رختی و از سر زلفت عشق تو بیهوش
 مردم و از دل گشت مهر تو زایل
 روز وصال تو وصل بهره نبردم
 ز آنکه حیا شد میان ما و تو حایل
 خون قایل به گردن تو بپاشد
 گریخته امی چنین میان قایل
 چشم تو ترکیت مست ز ابرو و مژگان
 از پی قتل نموده تیغ حایل
 بس به جهان این فضیلت که چو زرگر
 می کشد ایم بر آن جهان فصیل

فاضل عرش آستان سنی پیمبر
 آنکه از روشن است چشم قایل

بایاد تو هرگز نغذ یاد کسی دل
غیر از تو نخواهد نفسی همفشی دل
گرمیت در این قافله آن قافله سالار
بی تاب چرا گشته زبانت جری دل

در سینه کند ناله چنان بی تو که گوئی

مرغی است گرفتار به کنج قفسی دل

دارد هموسی هر که تو بینی و ندارد

خبر دادن جان در ره جانان هموسی دل

زرگر اگر آن شوخ چنان دل بردار خلق

در چشم دگر داند گذارد به کسی دل

مآدامن آن دلبر فسر زانه گرفتیم
دامان مراد دل دیوانه گرفتیم
سر تابه قدم سوختیم از شعله شمع
این قاع کده را یاد ز پر دانه گرفتیم

بیرون نرو دغم ز دل زارم و گوید
 عمریت که من جای دین خانه گرفتم
 دو شینه دلم تنگ شد از زهد ریائی
 امروز مسجد ره میخانه گرفتم
 تسبیح در افکندم و انگور خشردم
 سجاده گرو دادم و پیمانه گرفتم
 این سود مرا بس که بازار محبت
 جان دادم و کلام از لب جانانه گرفتم

جز وصف لب سیمان هر سخنی را
 ز درگوشه شیندم همه افسانه گرفتم

بوسه از قدلبش هر چه مکرر گیرم

باز خواهم ز لبش بوسه دیگر گیرم

ای جوان گوشه چشمتی بمن سیر افکن

تا جوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم

گر میسر نشود درد و جهان دیدن یار

به که یکباره دل از هر دو جهان بر گیرم

منادست من از دامن وصلت کوتاه
 در نه دامان تو در دامن محشر گیرم
 خواهم از صومعه در میسکه بگذارم با
 گرد باده دهم سبزه و ساغر گیرم
 خوش بود باده خلرچو در این فصل آن
 کاسخه دارم دهم باده خشر گیرم
 به زبان آرم اگر حرفی از آن شیرین
 زرگر از شمع سخن باج ز شکر گیرم
 زرگران محله شوم مست که در بزم
 غم می زلف ساقی کوثر گیرم

شاه دین فاتح خیر که بر دی گوید
 مع من نیست اگر قلعه خیر گیرم

بروز وصل جان دادم برویش چون نظر دارم
حکایتی شبهای جدائی مختصر کردم
چه پرستی چون به روز آورده ای شبهای چو نای
زغم صد بار جان دادم شبی را تا سحر کردم

نگر دم پر فغانی در گستانی من آن غم
 که چون از بیضه بیرون آدم سر زیر پر کردم
 منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی
 به پیش تیر باران غمش جان را سپردم
 ز پایش بر ندادم سر بر ندادم گرسر از خنجر
 که من نهاده پا در راه عشق ترک سر کردم
 ندیدم جز جفا کاری سزای آن وفا داری
 که من در راه عشق آن بت پیدا نکردم

نبودم گرز و سیمی که ریزم در رهش زرگر
 سازم قدمش جان را به جای سیم زرگر

اشکِ حرمت ریخت بر چشمم نرم
آبِ در عشق تو بگذشت از سرم
هر چه خواهم کرد شوقِ فتنه زون شود
بی رخت غم در دل غم پرورم

آخرم یک شب به کام من گشت

یارب از گردش بماند آخرم

گفت می آیم به بالینت شبی

این چنین هرگز نیاید بادرم

گشش گشتی که بنوازم تو را

گفت گفتم لیک رفت از خاطر

ترک چشم مست از مرغان بناد

می زند پیوسته بر دل خجستم

از برم بگذشت و شکایستی

گشش رسوای عشقت زرگرم

بخود ز خود از آن صدم پرده در شدم
در پرده دیدمش رخ و از پرده در شدم
ای دل خبرند اشم از زخم تیر عشق
دقی خبر شدم که ز خود بخیر شدم

روز ازل به معصه که عشق دلبازن

آن عاشقم که تیربار اسیر شدم

نشاختم چو پاز سرد سرز پای خویش

در عاشقی به بی سرو پای سمر شدم

خون بگریه روی چو زربس که رختم

اینک به نام زرگر خونین جگر شدم

کی ہوا ہی حلقہ زلفش ز سر بیرون کنم
من کہ چون ز بجزیر نیم خویش را بجزون کنم
مستی آرد بادہ گلگون بخیواران دمن
مست گردم چون خیال آن لب میگون کنم

قامت موزون اور آو دم اندر نظر
 تا کہ موزون زین سپس این طبع ناموزون کنم
 گاه آه از درد جبرش از دل پر خون کنم
 گاه شاد از یاد وصلش خاطر معزون کنم
 ناصحان گویند زین پس ترک یار دبا ده کن
 گر نایم ترک یار دبا ده یارب چون کنم
 چاره غیر از خون دل خوردن نباشد در غمش
 زانکہ نتوانم تسلای دل پر خون کنم
 دی سخن از درد و حجون رفت و نیم زار من
 گفت از بهرش روان هر محله صدی چون کنم

هر چه خواهم ناله زگر کم کنم در بهر یار
 چون کنم یاد وصالش گریه را فرون کنم

ماه بلویم چان ردی تو را ای غلام

گامده ماه تمام پیش رخت ناتمام

دست کنون دست شست هر چه توانی

دست ندارد کسی جز تو کشت افتاقا

سوختم از تشنگی چندان کرده‌ام
 تیغ چو آب حیات در ظلمات نیام
 پرده چو برداشتی گشت عیان آفتاب
 قد چو برافروختی کرد قیامت قیام
 سرو نبالد بخویش گر تو در آئی به باغ
 بلبل نیارد خسته‌ام گر تو نمائی خرام
 مصل عیش است دیار کرده هوای شراب
 سه ماتی گلچهره ریز باده گلگون بجام

ز در شیرین سخن وصف ببت میکند
 تا که مکرر زند طعنه به قند از کلام

سرود جان در طلب یاده و شاهد بارم
تا بدینند که میخواره و شاهد بارم
بس که مشغول تو ام نجبر از خویشتم
با وجود تو نشاید که به خود پردازم

منم آن طایر پر بسته که در کنج هوس
 نبود یاد گلستان غم پروازم
 پای تا سر همه ناز است فریادی نا
 تند پای به سرم تا نکشد از نازم
 ترک مستی به یکی ناوک نازم خست
 کاش از ناوک دیگر بنواز دارم
 کوته آوازه رسوائی ماکس نکند
 بس به رسوائی عشق تو بلند آوازم
 در بر ناوک ناز تو هدف ساخته ام
 سینه خویش بزن تیر که شست نازم

بی رخ سیمبری شب همه چون مرغ سحر
 ز گر اینست بجهنم ناله کسی دسارم

اگر بنوازی از مهر و اگر بگدازی از کینم
به جان خشنود از آن بدل خرسد از آنم
توئی شیرین و من فرماد در کوی وفا
بر آرد تیشه جورت دمار از جان شیرینم

اگر سکین شوم از دولت وصل تو فاردم
 اگر فارون شوم بی دولت وصل تو ^{مکنم}
 بگفت آیم به بالینت دم جان دارن ^{دادم}
 که می آید به لب جان و نمی آید به ^{لنم}
 یک سو حال بند ویش به جانم نیز ^{نش}
 یک سو کفر گیش به نیامی برد ^{دادم}
 بمن گویند یاران ترک آیین محبت کن
 کجا من می توانم دست بردارم ز ^{آیم}

پس از عمری که میخوام بساط عشرتی ^{چشم}
 فلک گوید محین زگر که من ^{چند} ^{بر} ^{چشم}

چو گرد لب به می آلود ترک با ده پرستم
بر سخت خون جهانی به این بهانه که مستم
نه شیخ میدهم توبه نه پیرمغان می
ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم

به عهد هست نگویند بنده است کسی دل
 به سادۀ لوحی من بین که عهد با تو بستم
 از اینکه خون کندم دل بپرسم ساقی مجلس
 زباده بودتی ساغری که داد به دستم
 به زلف یا بگفتم که کافر کن به چه دینی؟
 جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم
 هزار بار بهر گام دوش بر سر کوش
 اگر ز شوق بیا خاستم ز ضعف نشستم

چو زرگر از فلک کیسۀ جوی باک ندارم
 که در پناه امیر سپهر مرتبه هستم

آنان که هست خون دل ما شرابشان
شد مرغ دل ز آتش حسرت کبابشان
جمعی هلاک نالوک خونریز نازشان
حلقی اسیر طرّه پریچ و تابشان

خوش آن زمان که شاهواران حسن را
 گیرم عنان ز عجز و بیوسم رکابشان
 با آن که بسته اندیشان خوابشما
 دارم امید آنکه سینم به خوابشان
 آنانکه می کشند اسیران خویش را
 آیا چه میدهند به محشر جوانشان
 انکار عشق یار اگر عاشقان کند
 در عشقان گواه بود فطرت ایشان
 بیرون شد از حساب جهای بتان بما
 گویا که نیستیم ز روز حسابشان

سیمین تان که رام نگرددند با کسی
 زرگر نمود رام خود از زربان ایشان

غزالی را که عمری رام خود کردم رمید از من
چو محکم دید الفت رشته الفت برید از من
گذشت از انغم جانان نمیدانم چه عیث شد؟
فلک از دیده ام دلبر نمیدانم چه دیدار من؟

همین است اوست داد یک از دست پیمان

همان نافرست به هم چند گامی پاکشد از من

بدو گفتم که آئید از تو دارم بوسه چندی

بگشایش تا روز قیامت نا امید از من

به زرگر بوسه بی زر گشتم دادی چرا گشتا

نمودش زر از آن مسکین به نقد جان خرید از من

گفت مرغانش هلاک صید از تیر است و من
گفتمش صید تو گشتن کار نخبیر است و من
شیر مست آهوی چشمت گفت به کام شکار
صید را در خون کشیدن شیوه شیر است و من
تا به تدبیری برانم غیر را از کوی او
صبح تا شب شب همه تا صبح تدبیر است و من

ابروی عاشق کشتش پیوسته میگوید بنابر
 خلق را در خون کشیدن کار شمشیر است و من
 شد خطا تیری که از بهر هلاک من کند
 تا قیامت خون از این غم در دل تیر است و من
 ناله ام چون آه شگیر آتش افشان گشت و گفت
 آن که می سوزد جهان را آه شگیر است و من
 از سر کوشش غباری خواهم گفتم گفت آن غبار
 آنچه از بهر تو نایاب است اکبر است و من
 زگر عشق تو میگوید که حسن روی یار
 بهیچ عدل خان جم حشمت جانشین است و من

محفل گستر منوچهر آنکه میگوید هفت
 بنده فرمان او پیوسته تقدیر است و من

تارفتی ای قرار دلم از کنار من
از جان کناره کرد دل یقین از من
آمد بهار عیشش مرا موسم خزان
بی روی چون بهار تو ای نوبهار من

هستی به روزگار چون شبان تا

ای زلف یار گرتونه ای روزگار من

میآیم از قهای تو هر جا که می کشی

در دست اختیار تو باشد همار من

رفتی جهان رسید بلب لبی لبی

نگزشته تا ز بجز تو از کار کار من

مجنون صفت بکوه دیابان نهاده

ز در گز عشق یلی سیمین عذار من

ایه دوست دوست دارم جور تو را کشید
از خنجر جایت در خاک و خون طید
با مانین منشین با مدعی که خوش نیست
از دوستان رمیدن با دشمن آرمیدن

از مار میدان تو نقص کجائی است نیست
 زیبا بود ز آهوا آدمی رسیدن
 یگانگی ازین بیش باطن که حیف است
 پیوند آشنائی از آشنا بریدن
 گرمیست دم مرگ باز آیدم بدین جان
 آرمی حیات بخش دیدار دیدن
 شادم بحر فی از وی گوید اگر همه تمنج
 تمنج از دهن شیرین شیرین بودندن

بر خیزد بر زمی آرازد لاله حیف باشد

در عهد میر دوران در کنج غم خریدن

ریزد از ناز زبس ترک جفا جوی تو خون
میرند موج بکسر سوز سر کوی تو خون
چاک چاک ار نه ای در خجری ای تن زار
میرند جوشش چرا از بن هر موی تو خون

گر چه تیغ نبود در طلب خونری

ریزد از ناز چو کمر این همه ابروی تو خون

گر چنین از تو رسد نکستی ای طره یا

مشک در نافه آهوشود از بوی تو خون

ز زگر چشم تو گر چشمه خون نیست بگو

میرود موج زمان از چه زهر موی تو خون

به زیر زلفت آن ماه است یارو
به روی ماهت این شک است یارو
کنی که صید دل از ترتر ترگان
کنی که قصد جان با تیغ ابرو
نخواهد دم زد از سحر آفرینی
به پیش چشم جادوی تو جادو

لب خال تو را دل دید و گشتا
که جا در شکرستان کرده هندو
نخواهی گر گرفتار کمندم
به دوش افکنده ای بهر چه گیسو؟
ز بس بار غم جانان گران است
نگردد کوه با او، سم ترارزد
قدم مگذار جسته بر دیده من
که جای سرو باشد بر لب جو
نخیزد این خم امیدن ز طافس
نیاید این نگه کردن ز آهوی

ز غم از چشم طوفان زای زرگر

بود سیلاب خون جاری ز هر کو

چشم بهت راست زابروی خمیده
پیوسته به ماه از دلفین کشیده
آئین نگه کردن و قانون رمیدن
از چشم تو آموخته آهوی رمیدن

جز چاک گریبان تو در شمس ندیم

یک چاک گریبان که ز دست نید

دلبر ز برم رفت دمن خام طبع باز

دارم سر باز آمدن باز پریده

بچه بخود ای یار مرا این دل تار

بی تار سر زلف تو چون مار گزیده

هرگز نرویی از نظرم زانکه تو داری

چون مرد مکیده مرا جای دید

زرگز ازل در سر بازار محبت

جز جنس خشم یار متاعی نخوید

ای صبا بونی زحین زلف یار آورده ای
 اری آری یک جهان مشک تار آورده ای
 زلف سبیل چشم ز گیسو نه گل لب بر گل
 صد گلستان گل به روی چون بهار آورده ای

وعدہ تا دادہ ای جان شیرین از ہم

جان شیرینم بہ لب از انتظار آورده ای

بہل و گل سرو کی بار آورد کز زلف و رخ

بہل مشکین گل سوری یا آورده ای

کرده ای زر گرخی خویش را شکست

آن بہشتی روی را تار کنار آورده ای

ز ابرو و مژگان دلم خون ای سنگ کرده ای
قصه این بچه پاره با شمشیر و خنجر کرده ای
از لب شیرین تر از قند مکر ای پسر
بارها خون در دل قند مکر کرده ای

این بود لب یکه شکر در نمک آلوده ای؟
 یا نمک زاری نمان در تنگ شکر کرده ای؟
 آن بهشتی روی را تالاب بلب بنهاده ای
 خویش را سیراب ایدل ز آب کوش کرده ای
 پادشاهان با سپاهی مملکت گیرند و تو
 از نجای ملک دلمه را مسخر کرده ای
 تا پریشان کرده ای گیسوی غنبر بر زار
 دامن باد صبارا پرز غنبر کرده ای
 امشب از غم می ای دیده ز اخترهای شک
 دامنم چون دامن گردون پر اختر کرده ای

داده ای دامن وصل خویش تا در دست غیر
 پر ز اشک سیکون دامن زرد کرده ای

پدر نگذار دست یار من ای زیبا پسر کردی
نیک کردی اگر آندوه خاطر بی پدر کردی
بکام غم گیر میکردی نمیکردی بکام
اگر خواهی چنین گردش کنی ای خج بر کردی

ز کویش دبدگردی مرا ای ندی آینه
 تو هم چون من ز کوی اولهی دبدگردی
 تو را لذت ندانم تا چه حد است ای غم جانان
 که در دل هر چه گردی میشی خواهم شیر گردی
 سپرای دل یغین میشی ترغنه جانان
 نمیخواهی اگر تیر ملاست را سپر گردی
 ز رسوائی میندیش ای دل و ترک محبت کن
 و گرنه عاقبت چون من به رسوائی سمر گردی
 نمیخواهم شوی آنگه ز احوالم که میترسم
 شوی آزرده خاطر گز احوالم خبر گردی

تو را تا سیم دوز باشد نگر دی یار بازگر
 مگر دوزی که چون زرگر تو هم بی سیم گردی

من که جز پیش تو داد از تو نبردم کجی
شرط انصاف نباشد که بدادم نری
هست از بس که مرا ضعف زیاری دل
تو تم نیست که از سینه برآرم نفسی

جان ملب دیده بهر منتظر محمل یار
وای اگر ناید از این قافله بانگ جری
طلبد ز لبش بوسه دلم ز زرخش
هست این خام کسب هر نفسی در هو سی
می کشم فاش می ناب به پیانه عشق
زانکه در مملکت عشق نباشد عسی
دور از گلشن خسارت تو در سینه دلم
طایر بی پروا بالی است بکج هفتی

ز گر این دانه خال است بکج لب یار

یا فاده میان شکرستان گسی

هر دم زنی به تیرم ای ترک ازخا
گویا ثواب دانی آزار بیگناهی
خز قاست و رخ یار هرگز نذید چش
ماهی به روی سرودی سرودی بریر ماهی

سرو است قامت تو ماه است عارض تو
آن سرو با عتالی دین ماه با کلاهی
ای ابر نوبهاری تا کی دروغ داری
باران رحمت خود از تشنه لب گاهی
هرگز نمی گنم داد اگر سوختم ز سیداد
دانم که نیست امروز غیر از تو دادخواهی

از کوی می فروشان بیرون نمی نهم پای
زرگر که نیست جانی بهتر از این پناهی

دل دیوانه ام را بسته از زلفش به زنجیری
بی دیوانگان را نیست جز زنجیر تدیری
چو دیدم چشم شوخ و ابروی پیوسته اش
کشیده ترک متی بهر قل عام شیری

جفايش بيستر شد هر چه كردم ميشتر زاري
 بنال ايدل كه دارد در دل او ناله تاشري
 گهي از طسه هاشكين نهد بر گردنم بني
 گهي از تركش مركان زند بر سينه ام تيري
 سيه گرديده روي من ز گيسوي شباني
 گره افتاده در كار من از زلف گره كيري
 ز سیر حمي ملن زين بيستر آزار جان من
 بشكر اين جواني اي جوان رحم آبر بري

به حسرت تخته ديدم داده بر آن آستان زرگر
 بدان صورت كه پذاري بدو اويست تصويري

من که ندیدم آدمی چون تو پری بد ببری
از چه ندانمت ملک و ز چه نخواست پری
زلف به رخ فکنده ای پرده مادر دیده ای
در پس پرده ای و باز این همه پرده میدی

روی بپوش از این آن که نظر مشاهدان
 جای نظاره خون شود بسکد لطیف منطری
 مردم دیده منی که نظر مغبیه روی
 مردم دیده ار نه ای از چه به چشم اندری؟
 روی تو و حسین تو ای مریح نیکوئی
 این شده رشک آفتاب و ان شده رشک شتری
 ای بخ یار دلبر رشک ریاض حنستی
 ای لب لعل دستان غیرت آب کوثری

خواست بهای بوسه زرد من و من ندامت
 گفت نداری از ندی پس تو چگونه زرگری؟

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری؟

گفتش تا توبه دل تاب کشیدن داری

زیر زلف ای رخ دلدار کنی جلوه مگر

در پس پرده سر پرده دیدن داری

گشته باز از یوسف صفقان پر غوغا
مگر ای خواجه سربنده خریدن دار^ی
خوش بچین مجلس ما بزم رفیقان پر^{صن}
ای فلک تا سر بر چیدن و چیدن دار^ی

گفتش پرده بر افکن که بینم رویت
گفت زرگر تو کجا طاقت دیدن دار^ی

چه شود گر ز میان رسم ستم برداری
تا گویند بمن یار ستمگر داری
قل عام ارگنی ای نرگس جان عجب
ترکی هستی و خونیزی و خنجر داری

آن بهشتی که خدا گفته اگر روی تو نیست

از چه در لعل لبست چشمه کوثر داری

سخن تنخ بفرما و مکرر فدا

ز آنکه در تنگ شکر قند مکرر داری

نشوم سیر ز رخسار تو دیدن تو

ز آنکه در هر نظرم جلوه دیگر داری

زرگوار غم آن سیمبرت نیست چرا

اشک چون سیم بر رخساره چون در داری

ای دل بی طاقم در عشق زاری تابگی؟
کرده ای رسوای خفتم بقراری تابگی؟
آخر ای تیر نخه ترک چشم مست یار
مینر نی بر سینه من زخم کاری تابگی؟

همراه افتاده در ششده بزد حاشی
آخرای برگشته طالع بد قماری تابکی؟
بامنت باشد بخوابد باریست وفا
ای سنگر باز باغیاری تابکی؟
میکنی ناسازگاری تا کنی خون در دم
بامن ای آرام جان ناسازگاری تابکی؟

آخر عسرت زگر ترک یار و داده کن
عشقازی تا بچند و میگساری تابکی؟

گر چه صید گیرند بندی و کند ی
عالمی صید تو بینم نه کند ی و بندی
سر و قدی تو و داری رخ چون ماه مری
ماه کسروئی تو و داری قد چون سرو بلند ی

گو بسوزند سپندی چون رخ پرده گیری
 که مبادا رسد ز چشم بدی بر تو نزنند
 بکن اندیشه ز چشم بد و منم خنیا
 تا من از آتش اندیشه نسوم چو سپندی
 سخن قند و نبات بر لعل تو بجا
 هر کجا لعل تو آنجا چه نباتی و چه قندی
 پادشاهان ملاحمت همه بوسند رجا
 شهوارا چو به این جبهه نشینی به سمنندی
 نه محرم میدهد از عشق تباران پند و نند
 آنکه داده است دل از کف نهد و گوشت

بوسه ای را ز لب خود بدو صد جان نفروشد
 ز زگر اقیقت کی بوسه مگر هست بچندی؟

تو بدین صفت که ابرو و رخ ای غلام داری
مه نامم گویی به مه تمام داری
به بر تو سرو قامت نخی بود قیامت
همه آن بود قیامت که تو در قیام داری

تو اگر کنی تکلم سخی بهای شکر

که هزار شکرستان بب از کلام داری

تو گرفته ای چه ملت که شراب وصل خود

به همه حلال دانی و بما حرام داری

شب و روز هستی ای دل بهوای وصل لعل

تو مگر هستی خامی که خیال خام داری

تو کمان ناز از ایمان که کشیده ای برآ

که ز تیر غمزه هر دم سرقطع عالم داری

شد از آن به تنگ نامت بجهان بلندگر

که بجای عشق بازی سرتنگ و نام داری

خراجم کرده چشم می پرستی
مدامم سخن میگردد که هستی
نشستی از بر باد در بر غصیر
نکو بر خاستی شیرین نشستی

کشیدی بازمی از ساغر غیر
یک پیمانه پیمان را شکستی
به شکر این زبردستی که داری
ترحم کن به حال زیردستی
رند مرغ دلم در خون پروبال
خندگی خورده پنداری زبستی

چنان از خاطرش رفتی تو زگر
که آگه نیست مودی یا که هستی

فهرست غزلیات

- | | | |
|---|-----------|---|
| <p>۲۵ کرد تا آن رخ چو گلگونک از شراب</p> | <p>۹</p> | <p>سوختم ز آتش می دفته دانهائی را</p> |
| <p>۲۷ نبرد از گریه خواهم تا تو را دیدم بخوابش</p> | <p>۱۱</p> | <p>خواهم از بوسه زخم لعل لب جانان را</p> |
| <p>۲۹ شکر آینه تو را بس که لب نوشین است</p> | <p>۱۳</p> | <p>برای بردن دل تاب داده گیسور</p> |
| <p>۳۱ مرا به موی تو تار و جود پیوست</p> | <p>۱۵</p> | <p>می کند ناله به امید وصالش دل</p> |
| <p>۳۲ هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از او</p> | <p>۱۷</p> | <p>می گردد همه ناله شبانه ما</p> |
| <p>۳۵ رفیق دلی لب جانخش تو جانم به لب است</p> | <p>۱۹</p> | <p>تنی از چه سبب پای به کاشانه ما</p> |
| <p>۳۷ دلبرم بهر سفر بر ناله محل بست درخت</p> | <p>۲۱</p> | <p>با سر زلف بختی تا سرو کار بست مرا</p> |
| <p>۳۹ تا زلف را قرار به رخسار یار نیست</p> | <p>۲۳</p> | <p>تا بیزد قطره ای از جام ساقی می دآب</p> |

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۵	تا سحر دوش خیال تو با غو شتم بود	۴۱	از قد تو ای بلند قامت
۶۷	جان ز تن رفته و از دل نفی میاید	۴۳	زلف تو که بهاری از آن رشته نبات
۶۹	جو بخت آنکه دیر می جوانی را بر گیرد	۴۵	مقصود نشود بسکه لطف آن بدن است
۷۱	دل من ز بوالهوسی یک نفس قرار ندارد	۴۷	اگر خواهی کباب ای ترک سر مست
۷۳	گر قطع نظر مرا من بیاب و توان کرد	۴۹	جای به دل تا غم دلبر گرفت
۷۵	گر بی نقاب از بر من یار بگذرد	۵۱	بر سرم بیاغ کن یار ستمکار آمده است
۷۷	چه خوش بود که بشی در کنار من سپرید	۵۳	مرا سپردانه سان آتش بجان است
۷۹	ماه من به باد چو آهنگ با من کرد	۵۵	به دوزخ رفت که به غیر از تو مرایاری نیست
۸۱	آنکه بی می نرگس مستش خرابم میکند	۵۷	کعبه مقصود ماهیت سرکوی دوست
۸۳	زمر جان بستی یا قوت و لعل از آب و رنگ افتد	۵۹	سر و بالائی که جایش در دل است
۸۵	دوش گشتم به غش ده گداز این دل یش	۶۱	نمیرد دل من تا در سه کوش مکان دارد
۸۷	یوسفی را که دل افتاده به چاه و قفس	۶۳	در کوی غمت خون ز پس از چشم بر آید

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱۳	کی هوای صلقه زلفش ز سر بیرون کنم	۸۹	دید هر کس دهن خندانیش
۱۱۵	ماه گویم چنان روی تو رای غلام	۹۱	هر طرفی قیامتی کرده باز قیامتش
۱۱۷	سر و جان در طلب باده و شاه بازم	۹۳	از لطافت گز برگ گل بود پیرهنش
۱۱۹	اگر بنوازی از مهر و گلر بگذاری از کفتم	۹۵	تا نمودی ای پیر و رخ من از زیر زلف
۱۲۱	چو گرد لب بزمی آلود ترک باده پرستم	۹۷	عبر از نظم بیار در کنم تقریر زلف
۱۲۳	آنان که هست خون دل ما شرابشان	۹۹	کیت در این شهر ای بدیع شایل
۱۲۵	غزالی را که عمری رام خود کردم میدارم	۱۰۱	بایاد تو هرگز ننگ یاد کسی دل
۱۲۷	گفت مرغ گاش باک صید از تیر است و من	۱۰۳	تا دامن آن دلبر فزانه گرفتم
۱۲۹	تا رفی ای قهر داردم از کنار من	۱۰۵	بوسه از قند لبش هر چه مکر گیرم
۱۳۱	ای دوست دوست دارم جور تو را کشیدن	۱۰۷	بروز وصل جان دادم برویش چون نظر کردم
۱۳۳	دیزد از ناز ز بس ترک جفاجوی تو خون	۱۰۹	اشک حسرت ریخت بر چشم بزم
۱۳۵	بیزیر زلف آن ماهیت یارو	۱۱۱	بخود ز خود از آن صنم پرده دردم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۶۱	تو بدین صفت که ابرو به رخ ای غلام داری	۱۳۷	چشم سیست راست ز ابروی خمیده
۱۶۳	خراجم کرده چشم می پرستی	۱۳۹	ای صکبا بویی ز چین زلف یار آورده ای
		۱۴۱	ز ابرو و مژگان دلم خون ای شکر کرده ای
		۱۴۳	پدر نگذار دست یار من ای زیبا سپر کردی
		۱۴۵	من که بغز پیش تو داد از تو ببردم کبی
		۱۴۷	هر دم زنی به تیرم ای ترک از ناخوابی
		۱۴۹	دل دیوانه ام را بسته اند زلفش به زنجیری
		۱۵۱	من که ندیدم آدمی چون تو پری بدلبری
		۱۵۳	گفت تا چند سزا که کشیدن داری
		۱۵۵	چه شود گرز میان رسم ستم برداری
		۱۵۷	ای دل بی طاقتم در عشق زاری تابکی
		۱۵۹	گر همه صید گیرند به بندی و کندی